



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۴

چون درشوی در باغ دل مانند گل خوش بو شوی  
چون برپری سوی فلک همچون ملک مه رو شوی

گر همچو روغن سوزدت خود روشنی کردی همه  
سرخیل عشرتها شوی گر چه ز غم چون مو شوی

هم ملک و هم سلطان شوی هم خلد و هم رضوان شوی  
هم کفر و هم ایمان شوی هم شیر و هم آهو شوی

از جای در بیجا روی وز خویشتن تنها روی  
بیمرکب و بیپا روی چون آب اندر جو شوی

چون جان و دل یکتا شوی پیدای ناپیدا شوی  
هم تلخ و هم حلوا شوی با طبع می همخو شوی

از طبع خشکی و تری همچون مسیحا برپری  
گردابها را بردری راهی کنی یک سو شوی

شیرین کنی هر شور را حاضر کنی هر دور را  
پرده نباشی نور را گر چون فلک نه تو شوی

شه باش دولت ساخته مه باش رفعت یافته  
تا چند همچون فاخته جوینده و کوکو شوی

خالی کنی سر از هوس گردی تو زنده بی نفس  
یا هو نگویی زان سپس چون غرقه یا هو شوی

هر خانه را روزن شوی هر باغ را گلشن شوی  
با من نباشی من شوی چون تو ز خود بی تو شوی

سر در زمین چندین مکش سر را برآور شاد کش  
تا تازه و خندان و خوش چون شاخ شفتالو شوی

دیگر نخواهی روشنی از خویشتن گردی غنی  
چون شاه مسکین پروری چون ماه ظلمت جو شوی

تو جان نخواهی جان دهی هر درد را درمان دهی  
مرهم نجویی زخم را خود زخم را دارو شوی